

یک

خانم اوا ماری اولینسکی^(۱) همیشه جواب خوبی در آستین داشت. هر کسی می پرسید چگونه اعضای تیم خود را برای شرکت در رقابت علمی انتخاب کرده، جواب خوب و متفاوتی می داد. بیشتر وقت ها می گفت هر کدام از این چهار نفر مهارت هایی دارند که همدیگر را کامل می کنند. دلیل قانع کننده ای هم بود. گاهی می گفت افراد تیمش خیلی خوب با هم تمرین می کنند که این هم درست بود. اما به بازرس مدارس منطقه، جواب خوبی نداد و این قضیه فقط همین یک بار اتفاق افتاد و خانم اولینسکی

1. Eva Marie Olinski

برای این کارش دلیل خوبی داشت.

راستش خود خانم اولینسکی هم نمی‌دانست چطور تیمش را انتخاب کرده، اما مدتی بعد دلیل انتخابش را فهمید. چیزی که خیلی وقت‌ها درست است و گاهی آدم تا آخرین لحظه اصلاً به آن فکر هم نمی‌کند. خانم اولینسکی هم تا آخرین روز رقابت و پایان کار چهار دانش‌آموز کلاس ششمی‌اش، از جریان بی‌خبر بود.

آنها اسم خود را گذاشته بودند "یاران" و به خانم اولینسکی گفتند قبل از اینکه هم‌گروه شوند، چنین اسمی داشته‌اند. خانم اولینسکی هم گفت پس از وقتی اسمشان "یاران" شده، هم‌گروه شده‌اند. بعد از مدتی، هم معلم و هم چهار عضو تیم به این نتیجه رسیدند که بحث کردن فایده‌ای ندارد؛ مثل این بود که بگوییم اول مرغ بوده یا تخم‌مرغ. به هر حال، چه مرغ بود و چه تخم‌مرغ، چه تیم علمی بود و چه گروه "یاران"، مطمئن باشید که نتیجه‌ی به دست آمده، تخم بود؛ بله، بدون شک تخم بود.

این موضوع سر زبان‌ها افتاد و همه گفتند خیلی عجیب است که این چهار دانش‌آموز کلاس ششمی به مرحله‌ی پایانی مسابقات رسیده‌اند. از بین بقیه‌ی گروه‌ها، چند گروه کلاس هفتمی هم بودند ولی تمام قهرمانان مدارس متوسطه‌ی منطقه، دانش‌آموزان

یک

کلاس هشتم بودند. اپیفانی^(۱) که قبلاً حتی در مسابقات محلی هم برنده نشده بود، حالا به مرحله ایالتی رسیده بود. هر چهار عضو گروه ماکسول^(۲) - یکی دیگر از گروه‌های دور پایانی - کلاس هشتمی بودند. صدای دو تا از پسرهای شرکت‌کننده‌ی گروه ماکسول دورگه شده بود و دخترهایشان هم به سن بلوغ رسیده بودند و این موضوع در طرز لباس پوشیدنشان هم معلوم بود. اما برای هر چهار دانش‌آموز کلاس ششمی تیم خانم اولینسکی، بلوغ فقط کلمه‌ای بود که دیکته و معنی‌اش را می‌دانستند ولی هنوز آن را تجربه نکرده بودند.

پیروزی در مسابقات علمی مثل مسابقه‌های فوتبال فصل نبود. در هر دور، یکی حذف می‌شد. یک تیم، یا برنده می‌شد یا بازنده. از همان اول، قانون این بود که هر گروه تنها با یک باخت باید از دور مسابقه خارج شود.

• • •

به این ترتیب، آن روز، روز مسابقه‌ی نهایی بود.
در شروع روز، هشت قهرمان منطقه آنجا بودند، ولی حالا

1. Epiphany

2. Maxwell

فقط دو گروه مانده بودند؛ اپیفانی و ماکسول.

بعد از ظهر، مسابقه به دور نهایی رسید. خانم اولینسکی در اتاق بدون پنجره و بزرگی نشسته بود و به شدت می‌لرزید. آنجا آلبانی^(۱)، مرکز ایالت نیویورک بود. آخرین شنبه‌ی ماه بود و از قرار معلوم ربات‌های انسانی یا الکتریکی منطقه، آنجا را بررسی کرده و بدون توجه به گزارش هواشناسی، دستگاه‌های تهویه‌ی هوا را روشن کرده بودند. خانم اولینسکی مثل بقیه‌ی کسانی که در آن اتاق نشسته بودند، تی‌شرت آستین کوتاهی به تن داشت که آرم تیمش روی سینه‌اش بود. لباس گروه ماکسول آبی بود و لباس گروه اپیفانی قرمز، رنگی که بین بقیه‌ی چیزهای آن اتاق بزرگ و سرد، کاملاً متفاوت و چشمگیر بود. از حاضران خواسته بودند از ابراز خوشحالی، سوت زدن، پا کوبیدن، علامت دادن، پرچم تکان دادن و حتی کف زدن و تشویق کردن خودداری کنند. به آنها گفته بودند برنامه‌ی آن روز، مسابقه‌ی هوش است، یعنی چیزی بین درس و مسابقه، نه زور بازو و برتری.

یک طرف میزی دراز، گروه اپیفانی نشسته بود و سمت دیگرش هم ماکسول. وسط آنها، بازرس عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی آموزش ایالت

1. Albany

نیویورک، پشت تریبونی ایستاده بود. او با لبخندی صمیمی به حاضران نگاه کرد و از جیب توی کتش عینک مطالعه‌اش را بیرون آورد. بعد مچش را تکان داد، عینک را باز کرد و به چشمش زد. خانم اولینسکی بازوهایش را بغل کرد و به فکر فرورفت؛ شاید از نگرانی می‌لرزید، نه از بادی که از هواکش‌های سقف وارد سالن می‌شد. با حالتی آشکار نفسش را حبس کرد و به بازرس خیره شد که داشت دستش را توی کاسه‌ی شیشه‌ای بزرگ و شفاف فرو می‌برد. انگشتر بازرس که نشان دانشگاهی‌اش بود، به ته کاسه خورد و صدای برخوردش با شیشه در اتاقی پیچید که دو درجه سردتر از معمول بود. بازرس، تکه کاغذی را بیرون آورد، تاش آن را باز کرد و خواند: معنی کالیگرافی^(۱) چیست و ریشه‌ی آن از چه زبانی است؟ زنگی به صدا درآمد.

خانم اولینسکی می‌دانست چه کسی زنگ زده است. مطمئن بود. با خیال راحت عقب رفت و تکیه داد. نگران نبود. بله، هیجان زده بود ولی نگران نبود.

نور تلویزیون روی شیشه‌ی عینک نوآ گرشوم^(۲) منعکس شد. اول از همه، او زنگ زده بود.

۱. Calligraphy = خوشنویسی، خطاطی

2. Noa Gershom

نوآ نامه‌ی تقدیر و تشکر می‌نویسد

مادرم اصرار داشت یک نامه‌ی ت و ت برای پدر بزرگ و مادر بزرگم بنویسم. گفتم نمی‌توانم نامه‌ی ت و ت بنویسم. پرسید چرا؟ گفتم چون نمی‌دانم نامه‌ی ت و ت چیست. برایم توضیح داد (البته نه زیاد با حوصله) که نامه‌ی ت و ت، یعنی نامه‌ی تقدیر و تشکر. وقتی کسی مدتی در خانه‌ای مهمان است، بعد از اینکه به خانه‌اش برگشت، نامه‌ای برای صاحبخانه می‌نویسد تا از او تشکر کند. گفتم من بلد نیستم از کلمه‌هایی استفاده کنم که او برای توصیف این جور چیزها به کار می‌برد و اگر منظورش گفتن این جور تعارف‌هاست، دیگر اسمش

نمی‌شود نامه، بلکه باید اسم دیگری رویش گذاشت. بعد مادرم به موضوع فرهنگ غرب اشاره کرد و گفت این فرهنگ تنزل یافته و افراد نسل ما در ایراد گرفتن استاندند اما بلد نیستند یک نامه‌ی ت و ت بنویسند.

خیلی مؤدبانه گفتم فکر نمی‌کنم تقدیر و تشکری به پدربزرگ و مادربزرگم بدهکار باشم. بعد هم دلایلم را گفتم؛ اصل: من مهمان معمولی نبودم، فامیل بودم. اصل: مادرم مرا پیش آنها فرستاده بود چون در فروش خانه‌های اپیفانی از بقیه بیشتر امتیاز آورده بود و در نتیجه برنده‌ی یک سفر تفریحی شده بود و اگر به جای اینکه با شوهرش، یعنی پدرم، به این سفر برود، مرا با خودش می‌برد، مجبور نمی‌شد مرا پیش پدربزرگ و مادربزرگم به فلوریدا بفرستد. اصل: وقتی در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم بودم، آن قدر به آنها کمک کردم و آن قدر برایشان مفید بودم که شاید بهتر باشد آنها برای من نامه‌ی تقدیر و تشکر بنویسند، نه من برای آنها.

تازه برادرم، جوئی^(۱) را پیش آن یکی پدربزرگ و مادربزرگم فرستاده بودند که در جایی معمولی در حومه‌ی کانتیکات^(۲)

1. Joey

2. Connecticut

زندگی می‌کنند. پرسیدم: «جوئی هم برای مادر بزرگ و پدر بزرگ ایبرلی^(۱) نامه‌ی تقدیر و تشکر نوشته؟»

مادرم جواب داد: «به محض اینکه گفتیم.»

گفتم: «خب لابد چیزی بوده که به خاطرش تشکر کند.»
مادرم نفسش را طوری بیرون داد که انگار خیال داشت کلی برایم سخنرانی کند که بچه‌های نسل ما با تمدن غرب چه کار کرده‌اند ولی عوضش فقط گفت: «بنویس.» و در اتاقم را پشت سرش بست. در را باز کردم و داد زدم: «می‌توانم از رایانه استفاده کنم؟»

گفت: «نوا، می‌دانم که می‌توانی از رایانه استفاده کنی ولی می‌ترسم نتوانی!» می‌خواستم بگویم حالا این من هستم ایراد می‌گیرم یا او، ولی طوری با عصبانیت نگاهم کرد که دیدم بهتر است به جای ایراد گرفتن بنشینم و نامه‌ی تقدیر و تشکر را بنویسم.

به در بسته‌ی اتاقم زل زدم. بعد به پشت پنجره زل زدم. به در. به پنجره. در. پنجره. نه‌خیر، هیچ راه فراری نبود.
از کشوی میز جعبه‌ی برگه‌های نامه را بیرون آوردم؛ همان

1. Iberle

برگه‌هایی که کمی از اندازه‌ی کارت پستال بزرگ‌ترند. خودکاری برداشتم و آن را روی کاغذ یادداشتم فشار دادم و با آن به کاغذ ضربه زدم اما چیزی ننوشتیم. آخر بعضی وقت‌ها کمی طول می‌کشید تا جوهر از نوک خودکار بیرون بیاید. توی فلوریدا که بودم، تیلیه ناخمن^(۱) گفته بود: «همین خودکار، نکته‌ی منحصر به فرد و مهمی است برای توصیف تمدن غرب. چون باعث می‌شود نامه نوشتن ارزان، سریع و در مجموع بدون هویت شود.» مادرم و تیلیه خوب با هم کنار می‌آیند. از ترکیب نظرات آنها می‌توانم دو دلیل اصلی فرو پاشیدن تمدن غرب را پیدا کنم.

فکر نکنید می‌خواستم تمدن غرب را نجات بدهم، نه، واقعاً می‌خواستم نامه‌ی تقدیر و تشکر را بنویسم، خودکار را توی کشو گذاشتم و قلم خوشنویسی‌ام را درآوردم. خودنویسی که باید پر از جوهر می‌کردم، اما پر نکردم. باید وقتی پرش می‌کردم که آماده شده باشم. یک مداد نوک‌تیز و دسته‌ای کاغذ یادداشت چسب‌دار هم بیرون آوردم تا هر چیزی را که به ذهنم رسید، روی آنها بنویسم.

اول از همه نوشتیم واگن قرمز. واگن قرمز را هدیه گرفتم

1. Tillie Nachman

اما به دلایلی آن را با خودم به اَپیفانی نیاوردم. کمی بیشتر فکر کردم و نوشتم *تی‌شرت مردانه*. این هدیه را هم با خودم نیاورده بودم. نوشتم *قلم خوشنویسی و شیشه‌ی جوهر*. به من یک خودنویس و یک شیشه جوهر هدیه داده بودند ولی این خودنویس و جوهری را که از کشوی میزم درآوردم، خودم خریده بودم. قلم خوشنویسی مرا یاد برگه‌های چسب‌داری انداخت که برای ماست‌مالی داستان خرابکاری جوهر خریده بودم. همین باعث شد *برگه‌ی چسب‌دار* را هم به یادداشت‌هایم اضافه کنم. بعد برگه‌های چسب‌داری را که کلمات کلیدی‌ام را رویشان نوشته بودم، کندم و روی دیوار جلو میزم چسباندم و بعد همان‌طور که مادرم دستور داده بود، باز هم فکر کردم. دهکده‌ی سنچری^(۱) که پدر بزرگ و مادر بزرگ گرشوم در آن زندگی می‌کنند، هیچ شباهتی به بقیه‌ی جاها ندارد. این دهکده در فلوریدا است ولی اصلاً مثل دیسنی ورد^(۲) یا سی ورد^(۳) یا این جور جاها نیست. آنجا مثل پارک مخصوص سالمندان است. تقریباً تمام کسانی که آنجا زندگی می‌کنند، بازنشسته‌اند و

1. Century Village
3. Sea World

2. Disney World